



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و نود و یکم



به نام خدا

چگونه از باطلان بگریزیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی

بر عشقِ حق بچُفسد بی صَمغ و بی سریش

*صَمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به کار می‌رود.

مولانا از زبان هر انسانی که به زندگی زنده شده است و طعم شادی بی سبب را چشیده است می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

مرا عهدی ست با شادی که شادی آن من باشد

مرا قولی ست با جانان که جانان جان من باشد

«آن» یعنی اصل و خدایت من از جنس شادی ست و من هر لحظه با فضاگشایی به یاد می‌آورم که روز آلت به زندگی بلی گفتم و باید در وفا به عهدهم بی قید و شرط تسلیم شوم تا در حضور جانان قرار بگیرم و با هشیاری دیگری که هشیاری حضور است ببینم که من من ذهنی نیستم. من ذهنی موقتی بوده و برای شناخت چیزهای دنیا لازم است. من ذهنی برای مدتی، مثلاً هفت یا هشت سال، اعتبار دارد ولی بعد از این که ما خود را به عنوان زندگی شناسایی کنیم، من ذهنی باطل می‌شود و تنها با تسلیم و فضاگشایی ست که هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می‌شود. آن گاه چشم عدم بین ما باز می‌شود و باطلی من ذهنی را می‌بینیم و از باطلان و من‌های ذهنی می‌گریزیم.

گریختن به این معنی نیست که در را باز کنیم و فرار کنیم، بلکه باید در این لحظه ساکن شویم و ذهن را خاموش کنیم تا با فضاگشایی به عشق خدا که فضای دربرگیرنده اتفاقات است بچسبیم. ما به چسب‌های دنیایی مثل استدلال و سبب‌سازی‌های ذهن نیاز نداریم، چون چسب سبب‌سازی ذهن باطل و پوسیده است و ما را ناامید می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان

کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

*عیان: آشکارا

آن کسی که فضا باز می‌کند و مسبب را می‌بیند هرگز نمی‌گذارد چیزهای باطل و گذرا به مرکزش بیایند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹

ای یَرانا لا نَراهُ روز و شب

چشم‌بند ما شده دیدِ سبب

ای خدایی که همواره ما را می‌بینی ولی ما به خاطر سبب‌سازی با من ذهنی تو را نمی‌بینیم و با قضاوت و عیب‌بینی دید خود را آلوده کردیم و در ذهن به روز و شب افتادیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹

دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان

که به مُردارت گَشَنَد این کرکسان



کرکس پرنده‌ای ست که مُرده‌خواری می‌کند و در این جا نماد من‌ذهنی خَس و باطلی ست که با دردها، باورها و فکرهای مرده و پوسیده دید ما را آلوده می‌کند و به مُردار دردها می‌کشانند، بنابراین ما فرصت‌های زندگی را به‌خاطر صید چیزهای باطل و گذرا از دست می‌دهیم و زندگی خود را تلف می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش

صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

ما مرغِ خویشیم و نباید کرکس‌وار دنبال چیزهای مرده و پوسیده بگردیم. از خود پرسیم چرا با این که می‌توانیم فضاگشایی کنیم زیر سلطهٔ تهدیدات من‌ذهنی منقبض می‌شویم و فضا را می‌بندیم و مثل احمق‌ها برای خود دام پهن می‌کنیم و هشیاری خود را صید می‌کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟

همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

پس در آخر نتیجه می‌گیریم که من‌ذهنی باطل است و باید از آن بگریزیم و در دام سبب‌سازی ذهن نیفتیم. با فضاگشایی و مرکز عدم به عشق حق می‌چسبیم و تنها با تابش عشق فضای یکتایی ست که می‌توانیم از همانیده شدن پرهیز کنیم. در غیر این صورت شهوت همانیدگی‌ها دَمار از روزگار ما درمی‌آورد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود

اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

با سپاس فراوان،

دیبا از کرج



با سلام و عشق فراوان خدمت آقای شهبازی بزرگوار و عزیزان دلگشای گنج حضور

خوشی‌های کاذب:

واقعاً ثابت شده برای کسانی که با دانش مولانا طالب تسلیم و فضاگشایی و پرهیز آگاهانه هستند که چقدر شادی خواستن از چیزهای بیرونی خطرناک و کاذب بودن آن‌ها چقدر درد و افکار توهمی را به جانشان سنگین‌تر می‌کند. بیشترین عوارض این شادی‌های کاذب افسردگی بیشتر، ناامیدی و ترس بیشتر هست، یعنی کلاً اصالت و معنای واقعی زندگی که از طریق صبر و پرهیز و تأملی که ما را خردمندتر می‌کند را شادی‌های بی‌پایه و اساس از ما می‌گیرند، چون با خماری و بالا رفتن توهمات در ما آن آگاهی اصیل خدایی کم می‌شود و بنیان حال روحی ما را سُست می‌کند. پس تا ما درد آگاهانه نکشیم و از چیزهای جهانی بی‌نیاز نشویم، طعمِ رهایی و آزادی از چیزها را با جان نمی‌چشیم. و تا شادی بی‌سبب را نشناسیم، قطعاً بیماری‌های روحی و روانی شادی خواستن از چیزها که حال ما را مصنوعی می‌کند در ما التیام و درمان نمی‌شود. حقیقت کلام این را می‌گویید که اصل شادی و دلخوشی این هست ما به حضور زنده بشویم تا وقتی اصل در ما برقرار شد، بتوانیم از زندگی بیرونی هم بی‌بهره نباشیم، البته بدون این که با چیزی همانیده بشویم که مانع تبدیل و مقصود آمدنمان به جهان شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵۲

قندِ شادی میوهٔ باغِ غم است

این فرح زخم‌ست و، آن غم مرهم است

*فرح: شادی، سُرور



هر وقت ما به جایی رسیدیم که قدرت را در سکوت می دانیم و نیاز به سخنی نداریم که من ذهنی را می بافد، قطعاً هم دروناً سالم هستیم، هم قدرت آگاهی حضور در ما رشد کرده هست، و از گرفتاری من ذهنی که کلام ما را آلوده به سخنی می کند که تشویش و قضاوت و عیب بینی و هزاران الگوی من ذهنی را در ما ایجاد می کند، رها شده ایم.

بابا فضل کاشانی، رباعیات، رباعی ۱۰۶

خواهی که غریق بحر توحید شوی

مشنو، منگر، میندیش، مباش

واقعاً اگر می خواهی پُر از معنای حضور بشوی و وجودت پُر بار بشود، با تحریکات من ذهنی حرف نزن و با گوش ذهن و درد مشنو، با عدم بشنو و بگو، تا گران جانی من ذهنی خودت و دیگران حالت را خراب نکند که باعث عمل من ذهنی در شما بشود و این شنیدن و گفتن های من ذهنی در شما نا آرامی و پشیمانی به وجود بیاورد. تنها راه رهایی ما از مشکلات زندگی این هست با فساداری ظرفیت پیدا کنیم یعنی قدرت گشایش درون، به ما قدرت و خردی بدهد که بتوانیم از مشکلات و چالش ها عبور کنیم. پس فکر نکنید با فرار از شرایط و مهاجرت و یا خود را گوشه ای قایم کردن، همه چیز حل می شود. البته خوبه از قرین های من ذهنی دوری کنیم، ولی اصل و ریشه بیماری که در مرکز ما هست و اول باید شناسایی کنیم و فضا برای درمانش باز کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دَام نیست

جز به خلوت گاه حق، آرام نیست

*دَد: حیوان درنده و وحشی



این تعبیر بزرگانی چون مولانا هست که قطعاً ما تا با فضاگشایی مرکزمان را از همانیدگی‌ها خالی نکنیم، هیچ کجا از دام و تله‌ی ذهنی خودمان و دیگران در امان نخواهیم بود. پس قطعاً راهنمایی بزرگی چون مولانا مثل روشنایی هست که به بیماری و مرض درون ما می‌تابد تا ما را از آن آگاه کند و ما با کارهای اضافی خود را غافل نکنیم که در آخر هم مرض بماند و هم وقت ما به هدر برود و در آخر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۱

گر مُسَبِّح باشد از ماهی، رهید

ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

*مُسَبِّح: تسبیح کننده

با تشکر،

آقای هیوا قادری



عزم‌ها و قصدها

برنامه ۱۰۰۶

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزم‌ها و قصدها در ماجرا

گاه گاهی راست می‌آید تو را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳

تا به طمع آن دلت نیت کند

بار دیگر نیت را بشکند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴

ور به کلی بی‌مرادت داشتی

دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵

ور نکاریدی امل، از عوری‌اش

کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش

باخبر گشتند از مولایِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شَنُو، ای خوش‌سرشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸

که مرادات همه اشکسته‌پاست

پس کسی باشد که کامِ او رواست؟

حدیث نبوی

«حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

*طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز

*أَمَل: آرزو

*مَقْهُور: خوار شده، مغلوب



*قلاووز: پیش آهنگ، پیش رو لشکر

یک خبر بسیار مهم و خوب، زندگی می خواهد تو او را ببینی. زندگی می خواهد خودش را نشانت دهد. پس از بی مرادی ها استقبال کن، چراکه می گوید، مرا ببین، مرا ببین. زندگی می گوید اگر نگذاشتم که آرزوهای من ذهنی ات را بکاری، ناامید نشو. فقط خواستم بهت پیام بدم، نزدیکی، راه رو ای مردِ رونده. خواستم به تو بگویم که من به عنوان زندگی سوار بر این اسب هستم. من ذهنی ات هم کارگر من بوده. من با شکست ها به تو پیام می دادم که متوجه نیروی زندگی باش. با اتفاقات داشتم با تو بازی می کردم تا متوجه شوی که اتفاقات فقط یک بازیست. پس اگه بی مراد شدی و به جای ستیزه، فضاگشایی کردی، عاشق شدی و از من با خبر شدی... بهشت را در چیزهای ناخوشایند برایت پیچیدم و حرص من ذهنی ات را در شهوات که بدانی کامی در آن ها نیست، پس جستجوی بهشت مصنوعی مکن. پیام تبدیل هشیاری ست.

با سپاس،

فریده از هلند



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی بیدارکننده از برنامه ۱۰۰۰ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷

چاره آن دل عطای مُبدلی است

داد او را قابلیت شرط نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸

بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست

داد لبّ و قابلیت هست پوست

*مُبدل: بدل کننده، تغییردهنده

*داد: عطا، بخشش

*قابلیت: سزاواری، شایستگی

*لبّ: مغز، میوه

برای زنده شدن و وصل به خدا و خرد بی نهایت کائنات، قرار نیست ما طور خاصی باشیم. زندگی جلوی کسی را که می خواهد راه راست و حقیقی و الهی برود را نمی گیرد و به گذشته او کاری ندارد. ما خود بهانه میاریم و از گرفتاری ها و همانندگی ها برای خود مانع درست می کنیم. انسانی که مرکز خالی و سکوت و آرامش و شادی بی سبب را می طلبد، حتی



اگر در زندان باشد که شاید سخت‌ترین جای دنیا باشد، باز هم فضا را باز می‌کند و با عقل و هدایت و نیروی آرامش بخش زندگی حرکت می‌کند. پس زندگی همه را قابل می‌داند، اگر خودمان همکاری کنیم و همین لحظه تسلیم شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

خاتمِ شاهیّت در انگشت کرد

تا که شوی حاکم و فرمانروا

شاید ما با دید من‌ذهنی قضاوت کنیم، انسان شرّ آفریده شده و یا فقط درد پخش می‌کند، اما خدا و زندگی با نشان دادن افرادی مثل مولانا و دیگر بزرگان به ما نشان دادند که ما از جنس خدا و پادشاهی هستیم. اگر ما من‌ذهنی و تقلبی خود را تسلیم کنیم، می‌بینیم که مستقیم به خدا وصل هستیم و مانع فقط همین من‌ذهنی و دانش انباشته و می‌دانم می‌دانم و ادعاها و تعصبات و عقده‌ها و حسرت‌ها بود که میشه با یک جهش و یا با هشیاری تک‌تک این‌ها را انداخت و به پادشاهی فردی تبدیل شد. پادشاهی‌ای که فقط برای خود پادشاه است و دنبال خوشی از همانیدگی‌ها و قدرت‌نمایی و جلب توجه و شهوت‌رانی نیست، پادشاهی معنوی‌ای که از درون خوش و شاد و سبک‌بال است و به بیرون درد پخش نمی‌کند. پس همه این پتانسیل و خداگونگی را دارند و باید تصمیم بگیرند که تبدیل شوند و تغییر کنند و یا زندگی را با حسرت و حسادت و شهوات و حرص و طمع خشک کنند و تلف شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید



برای انسانی که از درد خسته شده، از حيله گری و شهوت رانی و خودنمایی خسته شده، از همانیده شدن با اجسام و انسان ها و اعتیادها خسته شده و هشیار شده که شادی حقیقی و راه حقیقی در آزادی و بی ذهنی و سکوت است، فقط یک دغدغه باقی می ماند و آن تسلیم خدا و کائنات بودن و هماهنگی و یک سو بودن با زندگی و تدابیر آن است، پس غم های دیگر مثل حسرت و کینه و گدایی و حرص و طمع را شناسایی می کند و آن ها را جدی نمی گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۶

آب شوری، نیست درمانِ عطش

وقتِ خوردن گر نماید سرد و خوش

هر کسی و هر چیزی درمان خشکی و افسردگی و آزادی ما نیست، حتی اگر به نظر برسد که راه نجات ما است باید صبر کنیم، باید پرهیز داشته باشیم، باید عجله را کنار بگذاریم. من ذهنی عاشق خودفریبی و تخدیر کردن خود است، من ذهنی عاشق پیوستن به گروه ها است تا خود را از تنهایی و بدبختی نجات دهد. پس تعهد محکم داشته باشیم برای زنده شدن به زندگی و خود را گول نزنیم و به چیزی نچسبیم تا من ذهنی تغذیه نشود. من ذهنی حتی به معنویت هم می چسبد تا احساس بزرگی کاذب داشته باشد، اما انسانی که از من ذهنی خسته باشد و من شناسایی کند فقط تغییر می کند و من را کنار می زند و دنبال خواسته های من ذهنی نمی رود.

با سپاس از همه،

علی از تهران



به نام زندگی و سلامی گرم بر شما بزرگواران.

حکایت مسجد مهمان گش و آن عاشق مرگ جوی لالابالی که در او مهمان شد.

در این داستان مولانای جان از مسجدی حکایت می کند که نماد فضای یکتایی است، و او از انسان ها می خواهد که آگاه و بیدار باشند، چون صبح نزدیک است و خورشید می خواهد از درونشان طلوع کند. باید هرچه زودتر از این خواب ذهن بیرون ببرند و بیدار شوند، اما مردم اطراف این مسجد در ذهن خود زندگی می کردند و به ندای دیو درونشان گوش می دادند. آن ها هم خودشان می ترسیدند که وارد این مسجد شوند و هم جلوی مهمانان دیگر را می گرفتند که وارد آن نشوند، چون فکر می کردند بر اثر صدای ترسناک درون مسجد به هلاکت می رسند. آن ها ترس از دست دادن جان و مال و یتیم شدن فرزندان خود را داشتند و با سبب سازی های ذهنی و فکرهای همانیده خود مانع رفتن همه به چنین مسجد یا فضای یکتایی می شدند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۲

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی

مسجدی بُد بر کنارِ شهرِ ری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۳

هیچ کس در وی نخفتی شب، زبیم

که نه فرزندش شدی آن شب یتیم



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۴

بس که اندر وی غریبِ عور رفت

صبحدم چون اختران در گور رفت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵

خویشتن را نیک از این آگاه کن

صبح آمد، خواب را کوتاه کن

این مردم معتقد بودند که این مسجد طلسم شده یا مکان جن و پری است، درحالی که آگاه نبودند که خودشان از طریق افکاری که ذهنشان به آنها تلقین می‌کرد طلسم شده بودند و من‌ذهنی‌ای از جنس جن خیالی برای خود ساخته بودند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۶

هر کسی گفتی که: پریانند تُند

اندرو مهمان‌کشان با تیغِ کُند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۷

آن دگر گفتی که: سحرست و طلسم

کین رَصد باشد عدو جان و خصم



برای مانع شدن از ورود مهمانان به این مسجد ابزارهای ذهنی و سطحی مثل گذاشتن قفل بر در یا نصب تابلو یا علامتی که «ای مهمان، این جا خطرناک است، در این جا نمان» را به کار می گرفتند، درحالی که متوجه ریشه ترس در خودشان نبودند که باید بر ترس های خود غلبه می کردند و به خداوند اعتماد می کردند و به سروصدای ذهنشان گوش نمی دادند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۸

آن دگر گفתי که: بر نه نقشِ فاش

بر درش، کای میهمان اینجا مباش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۹

شب مَحْسُپ اینجا اگر جان بایدت

ورنه، مرگ اینجا کمین بگشایدت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۰

و آن یکی گفתי که: شب قفلی نهید

غافلی کآید، شما کم ره دهید

اما یک روز مهمانی که وصف آن مسجد را شنیده بود، به آن جا آمد تا شجاعت خودش را امتحان کند، چون او هیچ گونه دلبستگی به دنیا نداشت و آگاه بود که این جسم به تنهایی ارزشی ندارد و صورتی بیش نیست و او این جسمش هم نیست بلکه روح و جان معنوی اوست که همیشه باقی است و حالا می خواهد ثابت کند که در عشقش راستین است و حاضر است که جان من ذهنی اش را بدهد تا به وصال حق برسد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۱

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب

کو شنیده بود آن صیتِ عجب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۲

از برای آزمون می‌آزمود

ز آنکه بس مردانه و جان‌سیر بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۳

گفت: کم گیرم سر و اشک‌مبه‌یی

رفته گیر از گنجِ جان یک حبه‌یی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۴

صورتِ تن گو: برو من کیستم؟

نقش، کم ناید چو من باقیستم

آن مردم ناآگاه به او نصیحت می‌کردند که وارد چنین مسجدی نشود و دلیلشان این بود که هر کسی یک شبی وارد این مسجد شد، نیمه‌شب جام‌گشونده مرگ را نوشید و هلاک گشت. آن‌ها گفتند که پیامبر فرمود: «دین به معنی خیرخواهی است و خیرخواهی ضد خیانت است.» درواقع به‌نظر خودشان خیر او را می‌خواستند و فکر می‌کردند در دوستی خیلی خلوص نیت دارند و از او خواستند که براساس عقل و داد عمل کند، در صورتی که عقلشان عقل من‌ذهنی بود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۱

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش

نیم شب مرگِ هَلاهِل آمدش

*هَلاهِل: زهر کشنده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۳

گفت: اَلدینُ نَصیحَه، آن رسول

آن نصیحت در لغت ضدَّ غُلُول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۴

این نصیحت، راستی در دوستی

در غُلُولی، خاین و سگ‌پوستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۵

بی‌خیانت این نصیحت، از وِداد

می‌نماییمت، مگرد از عقل و داد

پس آن مهمان عاشق به آن مردم نصیحت‌کننده گفت که چشم بر این همانیدگی‌های دنیایی بسته و سیر است و حالا به دنبال زخمی شدن است، یعنی خداوند تیری به همانیدگی‌هایش بزند و او آزاد شود. او خود را تنبلی معرفی کرد که میل رفتن به سوی دنیا و آفلین را ندارد، درواقع او مرگ‌جوست نه برگ‌جو.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۶

گفت او: ای ناصحان من بی ندَم

از جهانِ زندگی سیر آمدم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۷

مَنبلی ام، زخمِ جو و زخمِ خواه

عافیت کم جوی از مَنبل به راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۸

مَنبلی نی کو بود خود برگِ جو

مَنبلی ام لاابالی، مرگِ جو

این مهمان کان مجازی دنیا را رها کرده و در جست‌وجوی کان یا معدن واقعی و حقیقت بود و مرگِ نسبت‌به من‌ذهنی هم برایش شیرین و گوارا شده بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۰

آن نه، کو بر هر دکانی برزند

بل جَهَد از کون و، کانی برزند



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۱

مرگ، شیرین گشت و نَقْلَم زین سرا

چون قفس هشتن، پریدن، مرغ را

این آزاد شدن روح از قفسِ تن برایش مانند آزادی یک پرنده از قفس بود. اگر پرنده‌ای که در قفس است در میان باغی باشد و پرندگان زیادی در اطراف قفس نغمه‌سرایی کنند، او هم صبر و قراری ندارد و تمام تلاشش را می‌کند که خود را از این قفس نجات دهد و به آن‌ها بپیوندد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۲

آن قفس که هست عینِ باغ در

مرغ می‌بیند گلستان و شجر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۳

جَوَقِ مرغان از برونِ گردِ قفس

خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۴

مرغ را اندر قفس، زان سبزه‌زار

نه خورش مانده‌ست، نه صبر و قرار



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۵

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند

تا بود کین بند از پا برگند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۶

چون دل و جان‌ش چنین بیرون بُد

آن قفس را در گشایی، چون بُد؟

ما هم که در ذهن گرفتار هستیم وقتی بزرگانی چون مولانا نغمه‌سرایی می‌کنند و آواز خوش سر می‌دهند، اگر خردمند باشیم، به‌سوی آن‌ها می‌رویم و دیگر مایل به زندانی شدن در ذهن نیستیم، پس خود را از اسارت همانیدگی‌ها و من‌ذهنی خود نجات می‌دهیم و دیگر ترس از جانبازی نداریم و «نعره لاضیر» می‌کشیم و می‌گوییم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لاضیر بر گردون رسید

هین بُر که جان ز جان‌کندن رهید

*ضیر: ضرر، ضرر رساندن

اما من‌های ذهنی که اسیر ذهن و گرفتار دردها و غم‌هایشان هستند می‌ترسند که از این قفس ذهن و چنگال من‌ذهنی بیرون آیند، چون بیشتر گرفتار دردهای خود می‌شوند. درواقع آن‌ها از عدم کردن مرکز و خالی کردن مرکزشان می‌ترسند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۵۷

نه چنان مرغِ قفص در اَندهان

گرد بر گردش به حلقه گُربگان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۵۸

کی بُود او را درین خوف و حَزَن

آرزوی از قفص بیرون شدن؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۹

او همی خواهد کزین ناخوش حَصَص

صد قفص باشد به گرد این قفص

*اَندهان: اندوه، غم و افسردگی

*خوف: ترس

*حَزَن: اندوه

*حَصَص: کمی موی سر، کوتاهی موی سر، در اینجا منظور کنده شدنِ بال پرنده است. حَصَص نیز جمع حِصّه است به

معنی نصیب و قسمت.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

با کمال احترام و سپاس فراوان،

مهردخت از چالوس



با درود و سپاس خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضور

خلاصه‌ای از بخش اول برنامه ۱۰۰۵ گنج حضور:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

حق همی خواهد که تو زاهد شوی

تا غرض بگذاری و شاهد شوی

خدا می‌خواهد که تو پرهیزگار شوی یعنی چیز ذهنی را به مرکز نیاوری و برحسب چیزهای ذهنی (غرض) نبینی. حال وقتی عدم می‌شویم غرض خدا را پیدا می‌کنیم، تسلیم و توکل تمام پیدا می‌کنیم و هشیاری ناظر می‌شویم. نکاتی که در رابطه با این بیت وجود دارد:

نکته ۱: وقتی چیز ذهنی را ما به مرکزمان می‌آوریم، در حقیقت ما غرض داریم و دید عادی و آزاد نسبت به چیزها نداریم.

نکته ۲: در حالت تسلیم کامل و تمام، آن موقع ما شاهد می‌شویم.

نکته ۳: شاهد شدن یعنی چی؟ یعنی ناظر شدن، یعنی هشیاری که شاهد ماجرای ذهن هست که نه تنها خودش را بلکه افکار، هیجانات، خشم و واکنش‌های خودش را هم می‌تواند ببیند، چراکه در این حالت قدرت زندگی را دارد و متوجه همه ماجراها می‌شود و راه فراری دیگر برای من‌ذهنی‌اش نمی‌ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۷

آلتِ شاهد زبان و چشمِ تیز

که ز شب‌خیزش ندارد سرِ گریز



ابزار شاهد، وقتی که شاهد می شوی، همان زبان و چشم تیزش است یعنی زبان و چشم زندگی را پیدا می کند نه من ذهنی، یعنی در حالت تسلیم و عدم تمام اجزای بدن در اختیار زندگی قرار می گیرد و عالم به اسرار زندگی می شود. نکاتی که وجود دارد این است که:

نکته ۱: بدن ما در حالت تسلیم و عدم، هماهنگ با آهنگ زندگی می شود سالم می شود. طبق این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

کافیَم بی داروَت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

نکته ۲: در این حالت از زبان و چشم زندگی سر نمی تواند بگریزد، چون در حالت عادی ما زندگی را به کارافزایی و دشمن تبدیل می کنیم و زندگی حقیقی نمی کنیم، اما در حالت عدم ما سر زندگی و خدا می شویم و برحسب خدا زندگی می کنیم.

نکته ۳: من ذهنی اسرار را نمی داند، چون یک چیز ساده برای بقاست و دنبال بیشتر کردن چیزهای ذهنی هست، به امید این که با بیشتر شدن آن ها زندگی بهتری پیدا کند، اما وقتی که سر زندگی می شود دید او هم عوض می شود.

با سپاس فراوان از زحمات بی دریغ آقای شهبازی عزیز،

فریبا از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

